

وات



ادیبات جهان - ۱۳۴

رمان - ۱۱۰

سرشناسه: بکت، ساموئل ۱۹۰۶ - ۱۹۸۹ .م.
عنوان و نام پدیدآور: وات/ساموئل بکت؛ ترجمه سهیل سعی.
مشخصات نشر: تهران: فقنوس، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.
فروضت: ادبیات جهان؛ ۱۳۴. رمان؛ ۱۱۰.
شابک: ۶-۱۵۳-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸.
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «Watt» به فارسی برگردانده شده است.
موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۲۰ .م.
شناسه افزوده: سعی، سهیل، ۱۳۴۹، ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۲۱۳۹۳ و ۳/۲۶۰۶ ک.
رده‌بندی دیوبی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۷۲۲۸۱۵

وات



ساموئل بکت

ترجمه سهیل سمی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Watt

Samuel Beckett

Faber and Faber, 2009



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهید ای راندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۰۶۶ ۴۰ ۸۶ ۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

ساموئل بکت

وات

ترجمه سهیل سمی

چاپ پنجم

۶۶۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۰-۲۷۸-۱۵۳-۶

ISBN: 978 - 600 - 278 - 153 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

بخش اول

فصل اول

آقای هکت از نبیش خیابان پیچید و در فاصله‌ای اندک، زیر نور میرا، نیمکتش را دید. انگار کسی رویش نشسته بود. این نیمکت، که به احتمال زیاد متعلق به شهرداری یا عمومی بود، مسلماً متعلق به شخص او نبود، اما او آن نیمکت را متعلق به خودش می‌دانست. رویکرد آقای هکت به چیزهایی که خوشایندش بودند، همیشه همین طور بود. می‌دانست که آن چیزها متعلق به او نیستند، اما آن‌ها را مال خود می‌دانست. می‌دانست که متعلق به او نیستند، چون از آن‌ها خوشنیش می‌آمد.

مکثی کرد و با دقت بیشتری به نیمکت خیره شد. بله، خالی نبود. آقای هکت در حالت سکون اشیا را واضح‌تر می‌دید. او خیلی آشفته و بی‌قاعده راه می‌رفت.

آقای هکت نمی‌دانست که باید به راهش ادامه بدهد یا برگردد. فضای سمت راستش، و سمت چپش، باز بود، اما خودش می‌دانست که هرگز از این موقعیت استفاده نخواهد کرد. این را هم می‌دانست که برای مدت زیادی بی‌حرکت نخواهد ماند، چون متأسفانه وضعیت سلامتی اش چنین امکانی به او نمی‌داد. بنابراین، این دوراهی ماهیت فوق العاده ساده‌ای داشت: ادامه

دادن، یا رو برگرداندن، و برگشتن، از سرنبیش، درست به همان شکل که آمده بود. به عبارت دیگر، آیا می‌بایست فوراً به خانه برمی‌گشت، یا کمی بیش تر خارج از خانه می‌ماند؟

دست چپش را دراز کرد و آن را دور نرده‌ای چفت کرد. به این شکل توانست عصایش را به پیاده‌رو بزنند. کوبش لاستیک به پیاده‌رو در کف دستش احساسی کم و بیش خوشایند و آرامش‌بخشن ایجاد کرد.

اما هنوز به سر پیچ نرسیده برگشت و تا آن‌جا که پاهایش یاری می‌کردند، شتابان به سمت نیمکت رفت. وقتی آن‌قدر به نیمکت نزدیک شد که در صورت تمایل می‌توانست ته عصایش را به آن بزنند، دوباره ایستاد و با دقت به کسانی که روی نیمکت نشسته بودند نگاه کرد. با خودش گفت که حق دارد آن‌جا بایستد و منتظر رسیدن تراموا بماند. شاید آن‌ها هم منتظر تراموا بودند، منتظر یکی از ترامواها، چون به درخواست مسافران، ترامواهای زیادی برای سوار یا پیاده کردن مسافران در آن نقطه توقف می‌کردند.

آقای هکت پس از چند لحظه به این نتیجه رسید که اگر آن‌ها واقعاً منتظر رسیدن تراموا هستند، حتماً مدتی از این انتظار گذشته. چون خانمی که آن‌جا بود، گوش‌های آن آقا را گرفته بود، و دست آن آقا هم روی پای آن خانم بود. آقای هکت با خودش گفت، حتماً از انتظار کشیدن برای تراموا خسته شده، و برای گذران وقت با هم آشنا شده‌اند. آقای هکت گفت، انصاف هم بد چیزی نیست. آقای هکت که یک گام به جلو برداشته بود تا مطمئن شود که دست دیگر آن مرد بی‌کار نمانده، از دیدن آن دست که، لخت و شُل، از پُشتنی نیمکت آویزان مانده بود، و ته‌سیگاری میان انگشتانش ماسیده بود و دود می‌کرد، به شدت جا خورد.

مأمور پلیس گفت، من که این‌جا هیچ چیز زشت و وقیحانه‌ای نمی‌بینم.

آقای هکت گفت، ما خیلی دیر می‌رسیم. مایه شرمساریه.

مأمور پلیس گفت، فکر کردی من احمقم؟

آقای هکت پایش را پس کشید، و سرش را آن‌قدر عقب برد که احساس

کرد پوست گلویش دارد پاره می شود، و عاقبت، پنداری از دور، صورت سرخ و خشن کسی را دید که با خشم بالای سرش دولاشده بود. فریاد زد، سرکار، خدا شاهده، اون دستشو گذاشته بود همون جا.

خداآوند شاهدیست که نمی شود مستقیماً شهادتش را شنید.

آقای هکت گفت، اگر مزاحم گشتزنی معمولتون شدم، هزار بار عذر می خوام: این کارو با نیت خیر انجام دادم، به خاطر شما، به خاطر خودم، به خاطر کل جامعه.

مأمور پلیس به این حرف او پاسخ خیلی کوتاهی داد.

آقای هکت گفت، اگر تصور کردین که شماره تونو ندارم، اشتباه می کنین. ممکنه خودم ضعیف باشم، اما بیناییم عالیه. آقای هکت روی نیمکت نشست، و هنوز از آن عشق و محبت گرم بود. آقای هکت گفت شب به خیر، و متشرکرم.

نیمکتی قدیمی بود، کوتاه و از فرسوده. آقای هکت پس گردنش را به پُشتی نیمکت خالی تکیه داد، و از زیر آن، بدون هیچ مانع و مزاحمتی، قوزش بیرون زده بود، و کف پاهاش روی زمین بود. در انتهای دو بازوی کشیده، دو دست روی دسته های نیمکت قرار گرفت، و عصایی که دسته اش دور گردنش انداخته شده بود، از میان دو زانویش آویزان ماند.

و به این شکل، از دل سایه ها گذراخیرین تراهموا را تماشا کرد، اوه، البته نه آخری، یکی از آخری ها، و به کانال آرام و خاموش، به تکه رنگ های کشیده و ممتد سبز و زرد شب تابستانی خیره شد.

اما بعد آقایی، بازو در بازوی خانمی، سر برگرداند و نگاهش به او افتاد.

گفت، اوه، عزیز من، هکت این جاست.

خانم گفت، هکت، کدام هکت؟ کجا؟

آقا گفت، هکت رو حتماً می شناسی. حتماً شنیدی که ازش حرف زدم. هکت قوزی. روی نیمکت.

خانم با دقت و هوشیاری به آقای هکت نگاه کرد.

گفت، پس هکت اینه.

آقا گفت، آره.

خانم گفت، مرد بی چاره.

آقا گفت، اوه، بهتره بایستیم، اگه اشکالی نداره، و براش شب خوشی آرزو کنیم. بعد آقا پیش رفت و با صدای بلند گفت، عزیز من، عزیز من، چطورین؟

آقای هکت سرش را از نور میرای روز برگرداند و سر بالا کرد و به او خیره شد. آقا فریاد زد، همسر من. باهاش آشنا شو. همسرم. آقای هکت.

خانم گفت، من در مورد شما خیلی شنیده‌م، و بالاخره خودتونو دیدم، آقای هکت!

آقای هکت گفت، من بلند نمی‌شم، توانشو ندارم.

خانم گفت، خوب، گمونم همین‌طوره. بعد در حالی که از دلوپسی می‌لرزید، به سمت او خم شد و گفت، در واقع، امیدوارم که این کارو نکنین.

آقای هکت فکر کرد که خانم قصد دارد دوستانه دستی به سرا او بکشد، یا حداقل قوز پشت او را لمس کند. آقای هکت بازوهایش را جمع کرد و آن دو کنارش نشستند، خانم در یک طرف، و آقا در طرف دیگرش. آقای هکت تا آمد به خود بیاید، متوجه شد که وسط آن دو نفر نشسته. سرشن تا سطح زیر بغل‌هایش پایین آمده بود. دستان آن‌ها بر فراز قوز او به هم رسیدند، روی پشتی نیمکت. هر دو با مهربانی به سمت او خم شدند.

آقای هکت گفت، گیرهان^۱ رو یادته؟

آقا گفت، همون که یه نفرو چیزخور کرده بود.

آقای هکت گفت، مشاور.

آقا گفت، کم و بیش می‌شناختم. شش سال، نه؟

آقای هکت گفت، هفت. بهندرت به کسی شش سال می‌دن.

آقا گفت، به نظر من که حقش ده سال بود.

آقای هکت گفت، یا دوازده.

خانم گفت، چی کار کرده بود؟

آقا گفت، از حدود اختیاراتش تجاوز کرده بود.

آقای هکت گفت، امروز صبح یه نامه ازش به دستم رسید.

آقا گفت، اووه، فکر نمی کردم بتونن با دنیای بیرون ارتباط داشته باشن.

آقای هکت گفت، اون یه مشاوره. بعد گفت، منم که جزو دنیای بیرون به حساب نمی آم.

آقا گفت، چه مهملاتی.

خانم گفت، چه مهملاتی.

آقای هکت گفت، نامه یه پیوست هم داشت، که چون می دونستم عاشق ادبیاتی، مطلع اونو برات در نظر گرفتم، البته اگر زیاد تلغخ نباشه.

خانم گفت، مطلع.

آقای هکت گفت، من همینو گفتم.

آقا گفت، من یه فندک بنزینی دارم.

آقای هکت تکه کاغذی از جیبش درآورد و آقا فندک بنزینی اش را زد.

آقای هکت شروع به خواندن کرد.

به نلی^۱

خانم گفت، به نلی.

آقای هکت گفت، به نلی.

سکوت برقرار شد.

آقای هکت گفت، ادامه بدم؟

خانم گفت، اسم مادرم نلی بود.

1. Nelly

آقای هکت گفت، اسم غیرمعمولی نیست، حتی منم چند نفر نلی نام
می‌شناسم.

آقا گفت، بخون، دوست عزیزم.

آقای هکت شروع به خواندن کرد:
به نلی^۱

سایه‌ها که فرومی‌افتد
افکار بازیگوشم از محبس
هلeldonی! هلeldonی! هلeldonی!
به سوی تو، نلی شیرین، پر می‌کشند.
می‌پرسم آیا هنوز، چون گذشته، با برن^۲ قدم می‌زند
آیا هاید^۳ دست تعدادی دراز می‌کند
و اکو^۴ در جواب می‌گوید: مسلمًا.

خوب است! خوب است! مباد که
پوو-وی! پوو-وی!
بر چنین لذایذ معصومانه‌ای
خرده بگیرم.

بسوز، بسوز با برن، از هاید پنهان مشو
پنهان مشو جز از آن کس که گرهان است
از هاید پنهان می‌شود، با برن نمی‌سوزد.

همان! و دیعه بی همتای بکر بودن!
کوکو! کوکو!

۱. To Nelly، گفته‌اند که این شعر نقیضه‌ای است بر شعری که سرجوخه‌ای از زندان برای محبوبش نوشته بوده است.—م.

۲. Byrne، مانند burn، به معنای سوختن یا سوزاندن.—م.

۳. Hyde، مانند hide به معنای پنهان شدن یا پنهان کردن.—م.

۴. Echo، در اساطیر یونان به لعن هرا مبتلا می‌شود و از آن پس فقط می‌تواند صدای دیگران را تکرار کند. به معنای پژواک.—م.

کاش می توانستم
دل قوی دارم
که هنگام رهایی از محبس
زیر گل رب النوع عشق، هی دایه اوه!
غنجه سرخ ایزدخت زایمان و زناشویی را بیابم.
آن گاه شمع دلم در تاریکی برافروخته می شود
توویت! توروو!
ونجوای دلم
به چکامه وصلت بدل می شود،
و ژالهای شادکامی وصلت را
رب النوع ازدواج
بر وجودم می بارد.
کافی ست...

خانم گفت، بیشتر از کافی.
زنی شال به دوش از مقابل آنها گذشت. شکمش کم و بیش دیده می شد،
قلنبه و برآمده، مثل بادکنک.

خانم گفت، من هیچ وقت این طوری نبودم، عزیزم، بودم؟
آقا گفت، تا اونجا که من می دونم، نه، عشق من.
خانم گفت، شبی رو که لری^۱ به دنیا اومد یادته؟
آقا گفت، یادمه.
آقای هکت گفت، حالا لری چند سالشه؟
آقا گفت، لری چند سالشه، عزیزم؟
خانم گفت، لری چند سالشه، اگه خدا بخواد، مارس آینده چهل ساله
می شه.

آقای هکت گفت، این از همون چیزاست که خدا همیشه می‌خواست.
آقا گفت، من تا این حد مطمئن نیستم.
خانم گفت، آقای هکت، ممکنه به ماجرای شبی که لری به دنیا او مدد
گوش بدین؟

آقا گفت، اوه، خودت براش بگو، عزیزم.
خانم گفت، خوب، اون روز صبح سر صحونه، گاف^۱ رو کرد به من و
گفت، تتنی،^۲ عزیز دلم، اگر دلم قرص بود که دل و دماغشو داری، خیلی دلم
می‌خواست تامپسون،^۳ کریم^۴ و کوهون^۵ رو دعوت کنم تا با ما اردک بخورن.
گفتم، خوب، عزیزم، تو کل زندگیم این قدر دل و دماغ نداشته‌م. اینا دقیقاً
کلماتی بود که گفتم، نبود؟
گاف گفت، گمونم بود.

تتنی گفت، خوب، وقتی تامپسون و پشت سرش کریم و بِری^۶ او مدن تو
(یادمه کوهون خودش قرار داشت)، من پشت میز نشسته بودم. با توجه به
این‌که من تنها خانم اون جمع بودم، این مسئله چیز عجیبی نبود. از نظر تو که
عجیب نبود، بود، عشق من؟

گاف با حالتی کاملاً طبیعی گفت، البته که نبود.
تتنی گفت، هنوز تیکه اول اردک رو دهنم نداشته بودم که لری تو آحِمَم لگد
انداخت.

آقای هکت گفت، تو چیت؟
تتنی گفت، آحِمَم.
گاف گفت، رئِمش دیگه.
آقای هکت گفت، حتماً خیلی معذب شدی.
باور کن لحظاتی پیش می‌اوید که فکر می‌کردم الان قل می‌خوره و می‌افته
جلو پام.

آقای هکت گفت، خدای مهریون، یعنی فکر می‌کردی داره می‌افته.
تتی گفت، از حالت صورتم نمی‌شد چیزی خوند. این طور نیست، عزیزم؟
گاف گفت، هیچی.

حس طنزم از دست نمی‌دادم. یادمه آقای بری بالیخند رو کرد به من و
گفت، چه رولت مریابی‌ای، چه رولت لذیذی، تو دهن آب می‌شه. بدون
معطلي گفتم، نه فقط توی دهن، آقا، نه فقط توی دهن، آقای عزیز من. با خودم
گفتم، زیاد با شیرینی جات ناسازگار نیست.^۱

آقای هکت گفت، چی چی‌گار نیست؟

گاف گفت، ناسازگار، می‌دونی، زیاد ناسازگار نیست.
با قهوه و لیکور، زایمان در اوچ بود، آقای هکت، بهتون اطمینان می‌دم،
زیر تخت زائو.

گاف گفت، کلمه مناسب همون اوجه.

آقای هکت گفت، می‌دونستی که بارداره.

گاف گفت، خوب امم، می‌دونی، من امم، ما امم...^۲

تتی با حس و حالی صمیمانه دستش را روی پای آقای هکت زد.
بعد تتی فریاد زد، فکر کرده من خجالتی ام. هاهاهاها. هاها. ها.
آقای هکت گفت، هاها.

گاف گفت، قبول دارم که به شدت نگران بودم.

تتی گفت، رفتن، نرفتین؟

۱. چنین جملاتی در آثار بکت زیادند. او به دلیل تسلط بر انگلیسی و فرانسه، به کرات بازی‌های دوزبانه می‌کند. اصل جمله این است: Not too osy with the sweet. متنقدان گفته‌اند که بازی با کلمه فرانسوی *osé*، به معنای زنده، زشت، و وقیحانه است. از طرف دیگر، در زبان انگلیسی، *osé* پسوندی است که اگر در انتهای هر کلمه‌ای بباید، این معنا را القا می‌کند که کلمه مزبور دارای فروکنوز یا کربوهیدرات است. درآوردن این بازی‌ها در زبان فارسی گاه غیرممکن است.—م.

۲. حالت تمسخرآمیز در این جمله کاملاً مشهود است. در رمان یا حتی کلام یومیه کسی نمی‌گوید فلاٹی گفت، هاها. این اشاره‌ای است به عدم ارتباط یا نداشتن انگیزه برای ادامه ارتباط.—م.

گاف گفت، اتفاقاً رفتیم، رفتیم به سالن بیلیارد تا یه دست اسنوکر^۱ بازی کیم.

نتی گفت، چهار دست و پا از اون پله‌ها رفتم بالا، آقای هکت، و ریشه‌های فرش رو طوری می‌چلوندم که انگار لیف نخل بودن.
آقای هکت گفت، خیلی درد داشتی.
سه دقیقه بعد مادر شدم.

گاف گفت، دست تنها.

نتی گفت، همه کارا رو با دست خودم انجام دادم، همه کارا رو.
گاف گفت، بند ناف رو با دندونا ش قطع کرد، حتی یه قیچی دم دستش نبود. حالا چی می‌گی؟

نتی گفت، اگر لازم بود، بند ناف رو با فشار زانوم پاره می‌کردم.
آقای هکت گفت، همیشه به این موضوع فکر می‌کنم، این‌که پاره شدن بند ناف چه حسی داره.

گاف گفت، برای مادر یا بچه؟

آقای هکت گفت، برای مادر. گمون نکنم من زیر بوته به عمل او مده باشم.
نتی گفت، برای مادر احساس آرامش داره، آرامش عمیق، مثل وقتی که مهمونا از خونه آدم می‌رن. دفعات بعد هر بار پروفسور کوپر بند نافمو برید،
اما احساسش همیشه همون بود، خلاصی و رهایی.

آقای هکت گفت، بعد تو لباس پوشیدی و در حالی که دست نوزاد رو گرفته بودی، آوردیش طبقه پایین.

گاف گفت، ما صدای فریادها رو شنیدیم.

نتی گفت، تصور کن که چقدر جا خوردن.

گاف گفت، ضربه کریم که توب رو توی لوز انداخت خارق العاده بود، خارق العاده، یادمه. هرگز یه همچین چیزی ندیده بودم. نفس‌های من حبس

۱. نوعی بازی بیلیارد با پانزده توب سرخ و شش توب با رنگ‌های دیگر. -م.

شده بود و خیره موند بودیم، و اون با چوب باریک و بلندش آماده می شد که به توب سیاه ضربه بزنه.
آقای هکت گفت، چه جسور.

گاف گفت، به نظر من که ضربه باورنکردنی ای بود. آماده شده بود که ضربه بزنه که یه دفعه صدای اون ضجه رو شنیدیم. اون حرفی زد که من الان جسارت نمی کنم تکرارش کنم.

نتی گفت، لری کوچولوی بینوا، انگار که تقصیر اون بود.
آقای هکت گفت، دیگه نگین، بی فایده است.

گاف گفت، حالت های آسمون تو منطقه شمال غربی فوق العاده است،
نیست؟

نتی گفت، خیلی لذتبخش. آدم فکر می کنه دیگه تمومه و بعد یه دفعه بوم!
شعلهور می شه، با تلاطلی دوچندان.

آقای هکت گفت، آره، برآمدگی های بیش تر و بیش تر.
نتی گفت، آقای هکت بینوا، آقای هکت عزیز و بینوا.
آقای هکت گفت، بله.

نتی گفت، به گمونم هیچ ارتباطی با هکت های گلن کالین در کار نیست.
آقای هکت گفت، همونجا بود که از نردبون افتادم.

نتی گفت، اون موقع چندساله بودی؟
آقای هکت گفت، یک ساله.

نتی گفت، و مادر دلبندت کجا بود؟
آقای هکت گفت، رفته بود بیرون یه جایی.
نتی گفت، و بابا؟

آقای هکت گفت، بابا در زندان شاهزاده ویلیام آب خنک می خورد.
نتی گفت، پس کاملاً تنها بودی.

آقای هکت گفت، به من گفتن که یک بز هم اونجا بود.
بعد از نردبان فروافتاده در تاریکی رو برگرداند و نگاه خیره اش به پایین

دوخته شد و از فراز مزارع و دیوارهای کوتاه و لرzan و پهنه رود گذشت و به بالادست و دماغه‌ای که دیگر غرق در سایه شده بود، و گستره آسمان تابستان دوخته شد. نرم و آهسته از مزارع کوچک و روشن از نور خورشید گذشت، با زحمت از دامنه تپه‌ها بالا رفت و به سمت آن دماغه تیره و تار حرکت کرد، و صدای دنگ و دنگ پُتک‌ها را از دوردست شنید.

تنی گفت، مادرت تو رو توی حیاط با اون بُز تنهای تنها گذاشت.

آقای هکت گفت، روز تابستانی زیبایی بود.

گاف گفت، و چرا اون طوری غیبیش زد؟

آقای هکت گفت، هیچ وقت ازش نپرسیدم. نوشیدنی فروشی، یا کلیسا، یا هر دو.

تنی گفت، زن بینوا، خدا ببخشدش.

آقای هکت گفت، از نظر من که واقعاً از اون مرد بعید نبود.

گاف گفت، شب داره سریع از راه می‌رسه، الآنه که هوا ظلمات بشه.

آقای هکت گفت، پس همگی باید بریم خونه.

در آن گوشه دور خیابان، رو به روی جایی که در آن نشسته بودند، تراموا ای توقف کرد. تراموا مدت کوتاهی بی‌حرکت ماند، و بعد صدای بلند و لبریز از خشم مأمور بليت به گوششان رسید. بعد تراموا به راه افتاد، و پیکر مردی تنها و بی‌حرکت بر پیاده رو مشخص شد، که با دور شدن شعاع‌های نور تراموا هر دم تیره و تیره‌تر می‌شد، تا عاقبت طرح اندام مرد در تیرگی دیوار پس سرش محظوظ شد. تنی مطمئن نبود که آن مسافر مرد است یا زن. آقای هکت فکر می‌کرد که آن طرح محو شاید یک بسته باشد، مثلاً فرشی در یک بسته، یا یک توب مشمماً، که با کاغذی تیره‌رنگ بسته‌بندی شده و با یک تکه ریسمان از وسط بسته و گره زده شده بود. گاف، بی‌هیچ حرفی، از جایش بلند شد و به سرعت از عرض خیابان گذشت. تنی و آقای هکت حرکات پر از اشتیاق و شورش را می‌دیدند، چون رنگ کتش روشن بود، و بعد صدای او را که به اعتراض بلند شده بود شنیدند. اما آن‌ها با آن دید کمی که داشتند، متوجه

هیچ حرکتی نشدند، انگار که وات^۱ مجسمه‌ای سنگی بود، و اگر هم چیزی گفت، چنان آهسته گفت که آن‌ها هیچ نشنیدند.

آقای هکت به یاد نداشت که هرگز تا آن حد کنجکاو و هیجان‌زده شده باشد. و این را هم نمی‌دانست که آنچه تا این حد کنجکاو و هیجان‌زده اش کرده بود واقعاً چه بود. گفت چیست که تا این حد کنجکاو و هیجان‌زدهام کرده، کسی که حتی مسائل خارق‌العاده، حتی مسائل فراتبیعی به‌ندرت و خیلی کم کنجکاو و هیجان‌زده اش می‌کنند. این‌جا کوچک‌ترین چیز غیرمعمولی که من بتوانم بینیمش وجود ندارد، با این حال، وجودم از کنجکاوی و تعجب می‌سوزد. باید اعتراف کنم که حسنه به‌هیچ‌وجه ناخوشایند نیست، و با این حال، گمان نکنم بتوانم این حس را بیش‌تر از بیست‌دقیقه یا نیم ساعت تحمل کنم. خانم با علاقه و کنجکاوی آن صحنه را تماشا می‌کرد.

گاف، بزرخ و تُند، به سمت آن‌ها برگشت. گفت، بلافصله شناختمش. در مورد وات حرفي زد که این‌جا جای مطرح کردنش نیست. گفت، هفت ساله که پنج شیلینگ بهم بدھکاره، یعنی دقیقاً شش تا و نه پنس.

تنی گفت، حرکت نمی‌کنه.

آقای هکت گفت، اون پول بده نیست.

گاف گفت، نه این‌که نخواهد بده. چهار شیلینگ و چهار پنس بهم می‌ده. این کل پولیه که تو عالم داره.

آقای هکت گفت، در این صورت، فقط دو شیلینگ و سه پنس بهت بدھکار می‌مونه.

گاف گفت، نمی‌تونم همه پولشو بگیرم و یه پنی هم تو جیبیش باقی نذارم.

۱. Watt، این نام یادآور what است، به معنای چه، آنچه، کدام.—م.

آقای هکت گفت، چرا نمی‌تونی؟

گاف گفت، اون راهی سفره. اگر پولی رو که گفت می‌گرفتم، مجبور می‌شد
برگرد.¹

آقای هکت گفت، شاید همین براش بهترین کار باشه. شاید یه روز، وقتی
همه ما مردیم، اون برگرد به گذشته نگاه کنه و بگه، ای کاش آقای نزبیت¹
قبول کرده بود ...

گاف گفت، نیکسون،² اسم من نیکسونه.

ای کاش آقای نیکسون چهار شیلینگ و چهار پنس منو اون شب قبول
کرده بود، و من به جای رفتن، برگشته بودم.

خانم نیکسون گفت، در هر حال، گمونم همه‌ش دروغه.

آقای نیکسون گفت، نه، اون مرد خیلی صادقیه، به نظرم واقعاً توان
دروغ گفتن نداره.

آقای هکت گفت، دست‌کم، می‌تونستی یه شیلینگ ازش بگیری، یا یه
شیلینگ و شش پنس.

خانم نیکسون گفت، حالا اون جاست، روی پل.

پشت به آن‌ها ایستاده بود، و در واپسین ساعت‌های کم‌رمق نور روز، طرح
محبو بالته‌اش کم و بیش مشخص بود.

آقای هکت گفت، اسمشو به ما نگفتی.

آقای نیکسون گفت، وات.

خانم نیکسون گفت، هیچ وقت نشنیدم ازش اسمی به زبون بیاری.

آقای نیکسون گفت، عجیبه.

آقای هکت گفت، خیلی وقته می‌شناشیش؟

آقای نیکسون گفت، نمی‌شه گفت واقعاً می‌شناشمش.

خانم نیکسون گفت، عین لوله فاضلاب، پس بازوهاش کجان؟

آقای هکت گفت، از چه موقع نمی‌تونی بگی واقعاً می‌شناشیش؟ آقای نیکسون گفت، دوست عزیز من، چرا یه دفعه به این مسئله این قدر علاقه‌مند شدی؟

آقای هکت گفت، اگر خوش نداری، جواب نده. آقای نیکسون گفت، جواب دادن بهش سخته. انگار یه عمره که می‌شناشمش، اما حتماً یه دوره‌ای هم بوده که نمی‌شناختمش.

آقای هکت گفت، چطور ممکنه؟

آقای نیکسون گفت، اون خیلی جوون تر از منه.

آقای هکت گفت، و هیچ وقت ازش اسم نیاوردی.

آقای نیکسون گفت، خوب، شایدم ازش اسم آورده باشم، واقعاً دلیلی نداره که این کارو نکنم. این درسته که... لحظه‌ای سکوت کرد. گفت، آدمی نیست که دیگرون زیاد بخوان ازش اسم بیارن، بعضی‌ها این طوری‌ان دیگه. آقای هکت گفت، من نیستم.

خانم نیکسون گفت، رفته.

آقای نیکسون گفت، واقعاً؟ دوست عزیز من، خیلی صادقانه بهتون بگم، مسئله عجیب اینه که هر وقت اونو می‌بینم یا بهش فکر می‌کنم، به یاد تو می‌افتم، و هر وقت تو رو می‌بینم یا بهت فکر می‌کنم، به یاد اون می‌افتم. اصلاً نمی‌دونم چرا این طوریه.

آقای هکت گفت، خوب خوب.

آقای نیکسون گفت، حالا داره می‌ره سمت ایستگاه. اصلاً نمی‌دونم چرا این جا پیاده شد.

خانم نیکسون گفت، با بليت يه پنسی آخر خط اين جاست.

آقای نیکسون گفت، بستگی داره کجا سوار شده باشه.

آقای هکت گفت، بعیده دیگه جايی دورتر از پایانه سوار شده باشه.

آقای نیکسون گفت، اما آخرین مسیر اين بليتا واقعاً اين جاست، جايی که بين مسیره. مسلماً نقطه پایان مسیرش توی ایستگاهه.

آقای هکت گفت، فکر کنم حق با توئه.

آقای نیکسون گفت، پس چرا اون این جا پیاده شد؟

آقای هکت گفت، شاید خواسته یه کم هوای آزاد بخوره، قبل از اینکه توی تراموا عرصه بهش تنگ شه.

آقای نیکسون گفت، الآن به نظر خرد و خسته است. این نیست، این نیست.

خانم نیکسون گفت، شاید تو ایستگاه اشتباهی پیاده شده.

آقای نیکسون گفت، اما اینجا که به مفهوم معمول کلمه ایستگاه نیست. اینجا تراموا فقط به درخواست مسافرا توقف می‌کنه. و چون هیچ‌کس دیگه‌ای پیاده نشد، و چون هیچ‌کس هم سوار نشد، پس حتماً وات بوده که خواسته پیاده بشه.

بعد از این کلمات سکوت برقرار شد. بعد خانم نیکسون گفت:

متوجه منظورت نمی‌شم، گاف. اگر خودش می‌خواسته، چرا نباید می‌گفته تراموا توقف کنه؟

آقای نیکسون گفت، هیچ دلیلی نداره، عزیز من، هیچ دلیل زمینی‌ای نداره که اون نخواود درخواست کنه تراموا توقف کنه، یعنی دقیقاً همون کاری که انجام داد. اما همین واقعیت که اون خواسته تراموا توقف کنه، ثابت می‌کنه که، برعکس چیزی که تو گفتی، ایستگاه رو اشتباهی نگرفته. چون اگر ایستگاه رو اشتباهی نگرفته بود، و فکر می‌کرد در ایستگاه راه‌آهن، اون وقت تقاضا نمی‌کرد که تراموا توقف کنه. چون تراموا همیشه در ایستگاه توقف می‌کنه.

آقای هکت گفت، شاید زده به سرش.

آقای نیکسون گفت، گاهی کارای عجیب و غریب می‌کنه، اما موقع سفر کردن آدم باتجربه‌ایه.

آقای هکت گفت، شاید دیده یه کم فرصت داره و تصمیم گرفته به جای موندن در ایستگاه نحس و بیخود، تو هوای خوش و خنک شامگاهی یه دوری بزنه.

آقای نیکسون گفت، اما از قطارش جا می‌مونه، اگر نجنبه، از آخرین قطار خروجی جا می‌مونه.

خانم نیکسون گفت، شاید می‌خواسته مأمور بلیت یا راننده رو اذیت کنه. آقای نیکسون گفت، اما مهربون‌تر و بی‌آزارتر از این مرد وجود نداره. من از صمیم قلب اعتقاد دارم که اگه کسی به اون سیلی بزنه، اون طرف دیگه صورتش رو بر می‌گردونه تا سیلی دوم رو بخوره، البته اگه جون و قوه‌ای داشته باشه.

آقای هکت گفت، شاید هم یه دفعه تصمیم گرفته اصلاً از شهر خارج نشه. تو فاصله پایانه تا این ایستگاه وقت داشته که دوباره به این قضیه فکر کنه. بعد که به این نتیجه می‌رسه که بهتره فعلًا از شهر خارج نشه، تراموا رو متوقف می‌کنه و پیاده می‌شه، چون ادامه دادن دیگه بی‌فایده بوده. آقای نیکسون گفت، اما اون راهش رو ادامه داد، راهی رو که او مده بود برنگشت، ادامه دادش، به سمت ایستگاه.

خانم نیکسون گفت، شاید داره از یه مسیر فرعی می‌ره خونه. آقای هکت گفت، خونه‌ش کجاست؟

آقای نیکسون گفت، آدرس ثابتی ازش ندارم. خانم نیکسون گفت، پس رفتنش به سمت ایستگاه هیچی رو ثابت نمی‌کنه. همین حالا ممکنه تو هتل کوئین غرق خواب باشه. آقای هکت گفت، با چهار شیلینگ و چهار پنس، توی جیش. خانم نیکسون گفت، شایدم روی یه نیمکت تو پارکی جایی. یا زمین فوتbal. یا زمین کریکت. یا زمین بولینگ. آقای نیکسون گفت، یا زمین تنیس.

آقای هکت گفت، گمون نکنم. از تراموا پیاده می‌شه، با این عزم جزم که از شهر بیرون نره. اما یه کم که فکر می‌کنه، متوجه احمدقانه بودن این برنامه می‌شه. اگه این طور فکر کنیم، دلیل رفتارش بعد از حرکت کردن تراموا، و جا موندن اون هم روشن می‌شه.

آقای نیکسون گفت، احمقانه بودن کدوم برنامه؟

آقای هکت گفت، برگشتنش به اوون زودی، قبل از این که زیاد دور بشه.

خانم نیکسون گفت، متعلقاتشو دیدی؟ رو سرش چی گذاشته بود؟

آقای نیکسون گفت، کلاهش.

آقای هکت گفت، تصور خروج از شهر براش خیلی دردنگ بود، اما درد

عدم خروج هم براش کم از خروج نبود. واسه همین راهی ایستگاه شده، بگی

نگی با این امید که از قطار جا بمونه.

آقای نیکسون گفت، شاید حق با تو باشه.

آقای هکت گفت، اوون که از پذیرفتن مسئولیت تصمیم‌گیری إبا داره، این

بارو می‌ندازه رو شونه سازوکار سرد و خشکِ رابطه زمان-فضا.

آقای نیکسون گفت، چه خلاقانه.

خانم نیکسون گفت، و تصور می‌کنی چه چیزی یه باره اونو وحشت‌زده

کرد؟

آقای هکت گفت، بعيده که این چیز خود سفر باشه، چون خودت بهم
گفتی که اهل سفره.

از پی این کلمات سکوت برقرار شد.

آقای هکت گفت، حالا که این قضیه رو روشن کردم، می‌تونی یه کم بیشتر

در مورد دوستت توضیح بدی.

آقای نیکسون گفت، من واقعاً چیزی ازش نمی‌دونم.

آقای هکت گفت، اما حتماً یه چیزایی می‌دونی. آدم که به شبح پنج شیلینگ

پول نمی‌ده. ملیت، خانواده، محل تولد، دین و مذهب، حرف، راه امرار معاش،

نشونه‌های مشخص و متمایز، نمی‌شه که از همه اینا بی خبر باشی.

آقای نیکسون گفت، بی خبری مطلق.

آقای هکت گفت، به هر حال، زیر بوته که به عمل نیومده.

آقای نیکسون با فریاد گفت، می‌گم در موردش هیچ اطلاعاتی در دست

نیست. هیچی.

از پی این کلماتِ خشم‌آلد سکوت برقرار شد، آقای هکت در اوج عصبانیت و آقای نیکسون غرق ندامت.

آقای نیکسون با اکراه گفت، بینی قرمز و خیلی گنده‌ای داره.

آقای هکت در این مورد تأمل کرد.

آقای نیکسون گفت، تو خواب نیستی، عزیزم.

خانم نیکسون گفت، چشمام سنگین شده.

آقای هکت گفت، این مردیه که تو در سرتاسر زندگیت می‌شناختی، مردی که هفت سال آذگاره پنج شیلینگ بهت بدھکاره، و تنها چیزی که حالا می‌تونی بهم بگی اینه که یه بینی قرمز و خیلی گنده داره و هیچ آدرس ثابتی هم نداره. مکثی کرد و پی حرفش گفت، و این که در سفر آدم باتجربه‌ایه. مکثی کرد و پی حرفش گفت، و این که خیلی جوونتر از توئه، باید بگم یه وضعیت عمومیه. مکثی کرد و پی حرفش گفت، و این که صادق، مهربون و گاهی هم یه کم عجیب و غریبه. با خشم به آقای نیکسون چشم‌غره رفت. اما آقای نیکسون متوجه نگاه تند و تیز او نشد، چون نگاهش به چیزی کاملاً متفاوت بود.

گفت، گمونم وقتی که راه بیفتیم، این طور نیست، عزیزم.

خانم نیکسون گفت، تا چند لحظه دیگه آخرین گل‌ها هم زیر آب فرومی‌رن.

آقای نیکسون برخاست.

آقای هکت گفت، تو یه عمره این مردو می‌شناسی، مردی که هفت سال پیش پنج شیلینگ بهش قرض دادی، و بلافصله می‌شناسیش، اونم از فاصله زیاد، توی تاریکی. می‌گی از کس و کارش هیچی نمی‌دونی. منم مجبورم حرفاً تو باور کنم.

آقای نیکسون گفت، هیچ چیز مجبورت نمی‌کنه.

آقای هکت گفت، خودم می‌خوام حرفاً تو باور کنم. و همین طور مایلم باور کنم که نمی‌تونی چیزی رو که نمی‌دونی، تعریف کنی. این ضعف رایجیه.

آقای نیکسون گفت، تى.

آقای هکت گفت، اما بعضی چیزا رو دیگه حتماً باید بدونی.

آقای نیکسون گفت، مثلاً؟

آقای هکت گفت، این که چطور باهاش آشنا شدی. در چه شرایطی باهات ارتباط برقرار کرد. کجا می شه پیداش کرد.

خانم نیکسون گفت، چه اهمیتی داره که اون کیه؟ بعد از جایش بلند شد.

آقای نیکسون گفت، بازوی منو بگیر، عزیزم.

خانم نیکسون گفت، یا این که چی کار می کنه. یا چطور زندگی می کنه. یا اهل کجاست. یا کجا می ره. یا چطوری هست و نیست. چه اهمیتی داره، برای ما؟

آقای هکت گفت، منم همینو از خودم می پرسم.

آقای نیکسون گفت، چطور باهاش آشنا شدم. واقعاً یادم نمی آد، همون طور که اولین دیدار با پدرم رو به یاد نمی آرم.

آقای هکت گفت، خدای مهربون.

آقای نیکسون گفت، در چه شرایطی با من ارتباط برقرار کرد. یه روز تو خیابون دیدمش. یکی از پاهاش برهنه بود. یادم نیست کدوم پا. منو به یه گوشه برد و گفت پنج شیلینگ نیاز داره تا یه چکمه بخره. نتونستم دست رد به سینه ش بزنم.

آقای هکت با تعجب گفت، اما آدم که نمی تونه یه لنگه چکمه بخره.

خانم نیکسون گفت، شاید می دونسته کجا باید ترتیب این کار رو بده.

آقای نیکسون گفت، در این مورد هیچی نمی دونم. اما در این مورد که کجا می شه دیدش، می تونم بگم توی خیابون می شه اونو دید، حین پرسه زدن. اما نمی شه زیاد دیدش.

خانم نیکسون گفت، البته اون دانشگاهیه.

آقای نیکسون گفت، به نظر من کاملاً محتمله.

آقا و خانم نیکسون بازو در بازوی همدیگر به راه افتادند. اما هنوز چند

قدم دور نشده، برگشتند. آقای نیکسون خم شد و کنار گوش آقای هکت زمزمه کرد، آقای نیکسونی که تحمل کوچکترین سردی و رنجشی را نداشت.

آقای هکت گفت، نوشیدنی.

آقای نیکسون گفت، اوه، خدای من، نه. اون جز شیر هیچی نمی‌نوشه.

آقای هکت با شگفتی گفت،^۱ شیر.

آقای نیکسون گفت، حتی به آب هم لب نمی‌زنه.

آقای هکت با ملال و خستگی گفت، خوب، گمونم مدیونت شدم.

آقا و خانم نیکسون بازو در بازوی همدیگر دور شدند. اما هنوز چند قدم دور نشده، صدای فریاد شنیدند. ایستادند، و گوش تیز کردند. آقای هکت بود که در دل شب فریاد می‌کشید، از دیدنتون خوشحال شدم، خانم نیز بیت.^۲

خانم نیکسون حلقه بازویش را بر گرد بازوی آقای نیکسون تنگ‌تر کرد و در جواب با صدای بلند گفت، منم خوشحال شدم، آقای هکت.

آقای هکت فریاد زد، چی؟

آقای نیکسون فریاد زد، می‌گه اونم خوشحال شد.

آقای هکت دوباره دستانش را روی دسته‌های نیمکت گذاشت. خودش را جلو کشید و دوباره به عقب یله شد، و به سرعت چند بار این کار را تکرار کرد و نوک قوز پشتیش به پشتی نیمکت کشیده و خراشیده شد. به سوی افقی که برای تماشایش بیرون آمده بود رو کرد، افقی که در دقایق سپری شده خیلی کم تماشایش کرده بود. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. بله، حال کرانه غربی آسمان مثل کرانه شرقی اش شده بود، همچون کرانه جنوبی، و همچون کرانه شمالی.

وات ناگهان به باربری که داشت یک پیت شیر را با چرخ دستی حمل می‌کرد

۱. بعد از بارها تکرار عامدانه این گفت، یا آن گفت، این نخستین بار است که نویسنده در متن انگلیسی فعل گفت را با قید می‌آورد.—م.

۲. Nisbet. این اسم قبلاً به شکل Nesbit ثبت شده است.—م.

برخورد کرد. وات به زمین افتاد و کیف و کلاهش کف زمین پخش شد. باربر نیفتاد، اما پیت شیر رها شد، با صدایی بم و از پشت روی لبه کجش به زمین افتاد، دنگ و دنگ کنان روی قاعده اش تکان تکان خورد و سرانجام بی حرکت ماند. بخت یاری کرد، چون اگر پیت از پهلو می افتاد، آن هم پیتی که احتمالاً پر از شیر بود، آنوقت ممکن بود کل شیر برگرد و روی کل سکو، و حتی نرده ها، و زیر قطار بریزد و به کل حیف و میل شود.

وات از کف زمین بلند شد، در حالی که افتادنش تأثیری بر حال و روزش نگذاشته بود، طبق معمول.

باربر گفت، لعنت شیطون به تو، مرد.

باربر چرک و کثیف، اما خوش قیافه بود. برای باربران ایستگاه های راه آهن سخت است که ظاهرشان را تمیز و مرتب نگه دارند، کارشان چنین اجازه ای به آن ها نمی دهد.

مرد گفت، نمی توانی جلو پاتو نگاه کنی؟

وات با شنیدن این جمله نامعقول و عجیب داد و فریاد نکرد، می توان گفت که در اوج خشم، بی سرو صدا، از کنار این مسئله گذشت. خم شد تا کلاه و کیفش را بردارد، اما بدون این که آن ها را بردارد، قامت راست کرد و ایستاد. تا وقتی که باربر دست از فحش و فضیحت برنداشت، وات برای فکر کردن در مورد این مسئله احساس آزادی و فراغت نمی کرد.

باربر گفت، کور که هستی هیچی، لالم هستی.

وات لبخندی زد و دستانش را در هم چفت کرد و تا جناغ سینه اش بالا آورد و همانجا نگه داشت.

وات لبخند زدن مردم را دیده بود و فکر می کرد که این کار چگونه انجام می شود. و این حقیقت داشت که لبخند وات، البته وقتی که لبخند می زد، مثلاً، بیش از نیشخند یا خمیازه، به لبخند شبیه بود. اما لبخند وات ناقص بود، چیزی کم داشت، و کسانی که برای اولین بار لبخندش را می دیدند، و البته اکثر کسانی که لبخندش را می دیدند برای اولین بار آن را می دیدند، به شک

می‌افتدند که وات قصد دارد دقیقاً چه حالتی به چهره‌اش بدهد. از نظر خیلی‌ها لبخند او شبیه شکلک بود.

وات خیلی کم و بهندرت از این لبخند استفاده می‌کرد.

تأثیر این لبخند برابر این بود که کلماتی را به او القا کرد که از تمام کلماتی که او تا آن زمان به زبان آورده بود بی‌نهایت نامهربانانه‌تر بودند. اما آن کلمات هرگز به زبان آورده نشدند، از زبان او، خطاب به وات، چون باربر ناگهان پیش را قاپید و آن را روی چرخ‌دستی صاف کرد و به سرعت دور شد. رئیس ایستگاه، آقای لاوری^۱ نامی، داشت نزدیک می‌شد.

این اتفاق آنقدر پیش‌پا افتاده بود که در میان حاضرین چندان هیجانی برزینگیخست. اما خبرگانی هم بودند که خصلت و رفتار غریب و منحصر به‌فرد وات از دیدشان پوشیده نماند، نحوه از راه رسیدنش، افتادنش، و بلند شدن و وضع و حالت‌های بعدی اش. این گروه از حاضرین از آنچه شاهدش بودند راضی بودند. از جمله این افراد یکی هم روزنامه‌فروش خیابان بود. او از داخل آشیانه دنج و گرم پر از کتاب و روزنامه و مجلاتش کل ماجرا را دیده بود. اما حال که هیجان‌انگیزترین بخش ماجرا سپری شده بود، مرد به روی سکو آمد تا برای شب در غرفه‌اش را بیندد. بنابراین، خم شد و پیش‌بند شیاردار زیر غرفه‌اش را قفل کرد. مردی بود که به نظر بیش از حد معمول ٹند و ترش می‌آمد، و پندری چهار درد ذهنی، اخلاقی و حتی شاید جسمانی بی‌وقفه‌ای بود. کلاه کشیافش توی چشم می‌زد، شاید به دلیل پیشانی مهتابی رنگ و موهای مرطوب و مشکی و مجعدی که کلاهش روی آن جا خوش کرده بود. نگاه طرف مقابل در نهایت همیشه به طرح خشک و سرد دهانش می‌رسید و از آن جا به بالا و مابقی اجزای صورتش. سبیلش، که به خودی خود زیبا بود، به دلایلی مبهم چندان به چشم نمی‌آمد. اما آدم با دیدن این مرد تصور می‌کرد که از جمله خصلت‌های غریب‌ش یکی هم این است که هرگز کلاهش را از سر برنمی‌دارد، کلاهی پارچه‌ای

و آبی و ساده، بالبه و تکه‌ای قلنbe در بالایش. گیره‌های دوچرخه‌اش را هم هرگز از خودش جدا نمی‌کرد. این گیره‌ها از نوعی بودند که از زیر هر دو طرف شلوارش قلنbe می‌شدند. قدکوتاه بود و بدجور می‌شلید. وقتی راه می‌افتداد، سریع حرکت می‌کرد، و با هر گام چنان بالا و پایین می‌شد که انگار می‌خواست زانو بزنده، و این زانو زدن‌های ناتمام متصل ادامه می‌یافت.

این مرد کلاه وات را برداشت و برایش برد و گفت، گمونم کلاه شماست، آقا.
وات به کلاه خیره شد. یعنی ممکن بود که این کلاه متعلق به او باشد.
کلاه را به سر گذاشت.

بعد در انتهای سکو، روزنامه‌فروش از دری خارج شد، و داشت دوچرخه‌اش را با خود می‌برد. دوچرخه را تا پای پله‌های سنگی و پیچ در پیچ حمل می‌کرد و بعد سوارش می‌شد و به سمت خانه می‌رفت. در خانه یک دست شترنج بازی می‌کرد، بازی استادان، از روی کتابچه راهنمای آفای استانتن.^۱ صبح روز بعد دوباره دوچرخه‌اش را تا بالای پله‌ها حمل می‌کرد. دوچرخه سنگین بود، دوچرخه‌ای بسیار خوب. ساده‌تر این بود که دوچرخه را همان پایین بگذارد، اما ترجیح می‌داد که دوچرخه دم دستش باشد. نام این مرد اونز^۲ بود.
وات کیفیش را برداشت و سوار قطار شد. پی هیچ کوپه‌ای نگشت. اولین کوپه خالی بود.

روی سکو، باربر هنوز پیت‌ها را با چرخ دستی جابه‌جا می‌کرد، بالا و پایین. در یک سوی سکو چندین و چند پیت چیده شده بود، و در سوی دیگرش هم چندتای دیگر. باربر با احتیاط و دقت پیتی را از یک سو انتخاب می‌کرد و با چرخ دستی آن را به سمت پیت‌های سمت دیگر می‌برد. بعد با احتیاط و دقت پیتی را از سوی دیگر انتخاب می‌کرد و با چرخ دستی آن را به سمت پیت‌های سمت مقابل می‌برد. وات گفت، داره پیت‌ها رو دسته‌بندی و مرتب می‌کنه. شاید هم به خاطر نافرمانی یا بی توجهی به وظایف تنبیه شده.